Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

فصل هفتاد و ششم: روابط قدیمی خاندان یو

گو مانگ آب دهانش را قورت داد. مانند توله گرگی که احساس خطر میکند و با دقت در حال کشف و کاوش است، خیلی نامحسوس به مو شی نزدیک شد.

مو شی اصلا متوجه اتفاقات پیرامونش نبود: «اوه، راستی...»

او ناگهان سرش را بالا آورد و باعث توقف حرکات کوچک گومانگ شد.

«سوم ماه بعد تولد یو چنچینگه.»

«ها؟» گومانگ ترسیده و عرقی سرد بر تنش نشسته بود. او متوجه هیچ یک از حرف های مو شی نشد، همچون شخصی که تازه از خواب برخاسته گیج و سردرگم بنظر میرسید. از ترس از ارتباط چشمی طفره رفت. گوش هایش کمی به رنگ سرخ در امده بود، دست بلند کرد تا انها را لمس کند. «اوه...اوه....»

قلبش همچنان دیوانه وار در سینه می کوبید.

به این فکر کرد که مشغول چه کاری بود؟ چرا ناگهان حس نیازی شدید و شهوت او را در بر گرفته بود؟ در بین گرگ ها، گاز گرفتن دیگری نشانه

سلطه و فرمان برداری بود، اما این عمل در بین او و موشی چه معنایی داشت؟ آیا این دو مثل هم بودند؟

سعی کرد بفهمد که ایا اشتیاقی برای تسلیم کردن موشی دارد یا نه، اما متوجه شد که نمی داند چه کاری را میتواند «تسلیم کردن» به حساب آورد. یعنی میخواست مو شی جلویش زانو بزند؟

نه این نبود، او هیچ علاقه ای به اینکار نداشت.

یا اینکه...

«بهم گوش میدی؟»

گومانگ دوباره تمرکزش را بدست آورد:«هوم؟آه، آره، آره دارم گوش میدم.»

موشی به او نگریست و ابرو در هم کشید:«چرا گوش هات قرمز شده؟»

گومانگ گوش هایش را مالید:«گـ..گر..گرممه، خیلی گرمه.»

«.....» او نمی دانست مشکل گو مانگ چیست و تقریبا شامش را به اتمام رسانده بود. چوب های غذا خوری اش را پایین گذاشت و به گومانگ دستور داد:«باید برای تبریک به یو چنچینگ هدیه بگیریم.من هنوز خیلی کار دارم، پس تو و لی وی بهش رسیدگی کنید.»

«ها...» گومانگ مکث کرد:«چرا باید به پرنده سفید کوچولو هدیه بدیم؟»

چهره ی موشی تیره گشت:«مگه نگفتی داشتی گوش میکردی؟»

«.... یکمشو نفهمیدم.»

موشی درحالی که دندان به هم می سایید تکرار کرد:«سوم ماه بعد تولد یو چنچینگه.»

ان موقع بالاخره گومانگ فهمید و چشم هایش را گشاد کرد:«تولد پرنده کوچولوی سفیده؟»

«هم.» مو شی پاسخ داد و با دیدن برق شادی در چشمان گو مانگ کمی شگفت زده شد.

مو شی می دانست گو مانگ عاشق تماشای جشن و شادی مردم است. تولد یا عروسی فرقی نمیکرد، او با کمال میل به جمع می پیوست. یک باردر روز ازدواج لوئولی-جون که کاروان تشریفاتی عروس دور تا دور شهر میچرخید گو مانگ با اینکه اجازه رفتن نداشت به محض شنیدن صدای ناقوس و طبل، بالای سقف پرید و در حاشیه کاشی ها نشست تا تخمه بخورد و مردم را تماشا کند. رهگذران دست میزدند و فریاد میکشیدند و او نیز از روی پشت بام با انها همراهی میکرد. زمانی که شب فرا رسید، مو شی به او اجازه داد بیرون رود و اطراف را بگردد. گومانگ هم با شوق و ذوق به جستوجوی بادام زمینی، هسته کاج و لانگ های خشک شده ای که مردم روی سنگ

فرش های آجری انداخته بودند پرداخت و کل جیبش هایش را پر کرد، حتی با خوشحالی مقداری از انها را به مو شی داد.

موشی به گومانگ که برای خوراکی ها دندان تیز کرده بود گفت:«میدونم که داری به چی فکر میکنی. اما متاسفانه قراره نا امید شی.»

«ها؟»

«عمارت یو هیچوقت ضیافت بزرگی برای تولد یو چنچینگ ترتیب نمیده. و هیچ شکلات و خوراکی بو داده روی زمین نمیریزن که بتونی جیباتو باهاش پر کنی.»

مطمئنا حرف های مو شی برای دلسرد کردن گومانگ کافی بود:«....اوه...»

مکثی کرد اما نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد و پرسید:«اما مشخصه که خانواده پرنده سفید کوچولو خیلی بهش توجه میکنن... پس چرا برای تولدش جشن نمیگیرن؟»

مو شی جرعه ای از سوپ داغش نوشید و گفت:«این به تولد یو چنچینگ ربط داره. مادر یو چنچینگ از خانواده سلطنتی بود اما در اون زمان بخاطر زایمان سخت یو چنچینگ از دنیا رفت.»

گومانگ کمی متحیر شد و فورا فهمید:«پس عمارت یو هیچوقت ضیافتی برای پرنده کوچولو ترتیب نمیده چون پدر پرنده کوچولو هنوز مادرش رو فراموش نکرده؟»

موشی بی تفاوت گفت:«چطور ممکنه یو جونتیان انقدر وفادار باشه؟ اگه فکر کردی بخاطر یاد بود همسر مرحومشه، باید بهت بگم که محال ممکنه. با اینحال مورونگ هوانگ یه زن با خون سلطنتی بود، حتی اگه سالها پیش مرده باشه، یو جونتیان بازم باید احترام خاندان سلطنتی رو نگه داره. بنابراین تولد پسر خودش رو همیشه به ساده ترین شکل ممکن برگزار میکنه.»

گومانگ زیرلب گفت:«پس اینطوریه...» همانطور که با انگشتانش بازی میکرد ناگهان از روی حیرت فریادی کشید:«پس اگه اینطوره، مورونگ چویی هم از خانواده سلطنتیه؟»

موشی با بی تفاوتی پاسخ داد:«اون جزو خاندان سلطنتی محسوب نمیشه.»

«چـ-چرا؟! فامیلی اونم که مورونگه....»

موشی گفت:«روی لباس تمام اشراف زادگان چونگهوا تزیین طلایی دوخته شده اما مال مورونگ چویی نقره ایه. فکر میکنی چرا؟»

گومانگ با جدیت پاسخ داد:«چون سفید و نقره‌ای زیبایی ظاهرشو بهتر نشون میده.»

چهره ی موشی تاریک شد:«.... مگه مسابقه زیباییه؟»

«خب پس چرا؟»

موشی گفت: مورونگ چویی از خون سلطنتی نیست. اون یه یتیم رها شده بود که توسط خواهرش مورونگ هوانگ... یعنی مادر یو چنچینگ پذیرفته شد. زمانی که اون جوان بود به معبدی خارج از شهر بر روی کوه هان رفت. در راه بچه کوچیکی رو دید که روی پله های معبد رها شده، این رو کار سرنوشت دونست و اون بچه رو به عنوان برادر کوچکترش بزرگ کرد. حتی از امپراطور قبلی خواست که نام خانوادگی سلطنتی رو بهش ببخشه.»

گومانگ زیرلب دوبار این حرف ها را با خودش تکرار کرد تا بالاخره فهمید، چشمان آبی اش ناگهان گرد شد:«بانوی اژدها رو از روی زمین برداشتن؟»

موشی احساس میکرد سردرد گرفته است:«.... همینطوری رو مردم اسم نزار. یو چنچینگ به کنار اما مورونگ چویی اعصاب نداره. اگه بشنوه بهش میگی بانوی اژدها زنده زنده میندازتت تو کوره ـش و باهات سلاح میسازه.»

گومانگ دستش را تکان داد: «نه بابا، بانوی اژدها خیلی آدم خوبیه، من امروز....»

گو مانگ با صدای نامفهومی ادامه حرفش را خورد، ناخواسته خود را لو داده بود. با نگرانی به موشی نگاه کرد و امیدوار بود که او متوجه حرفش نشده باشد.

اما افسوس که سرنوشت طبق خواسته های مردم عمل نمیکند.

هیچ چیز از چشم ژنرال مو دور نمیماند، چطور امکان داشت متوجه این موضوع نشود؟!

مو شی چشم هایش را باریک کرد و به گومانگ خیره شد:«تو امروز مورونگ چویی رو دیدی؟»

گو مانگ وقتی دید نمیتواند این ماجرا را از او مخفی کند، در کمال احترام دست به سینه نشست و زبانش را به کار گرفت:«هیچی نمیتونه ازت مخفی بمونه. خیلی زرنگی، شی هه جون.»

«بیخودی زبون نریز، برای چی اونو دیدی؟»

گومانگ درباره برخورد امروزش با مورونگ چویی در دریاچه شکوفه هلو به مو شی گفت. او تذکر مورونگ چویی را به خاطر داشت؛ بنابراین کاملا خلاصه صحبت کرده و هیچ جزئیات اضافه ای بر زبان نیاورد.

گو مانگ انتظار داشت موشی از شنیدن حرف هایش شگفت زده شود اما برخلاف تصورش موشی اخمی کرد و آهی کشید:«ناراحت کنندس.»

«منظورت چیه *ناراحت کنندس*؟»

موشی گفت:«چند روز پیش، یو چنچینگ اومد دنبال من تا رونوشت کتاب "گیاهان شیطانی و الهی" پادشاهی لیائو رو قرض بگیره. میگفت دنبال یه داروی گیاهیه که بتونه هر بیماری ای رو درمان کنه. اما من دو هفته پیش اونو به سرپرست آکادمی تهذیبگری داده بودم.نمیدونم یو چنچینگ تونسته کتابو ازش بگیره یا نه.»

گومانگ پلکی زد:«پس پرنده کوچولوی سفید از چند روز پیش متوجه علائم داییش شده؟»

موشی گفت:«نه فقط از چند روز پیش، بلکه از چند سال پیش. یو چنچینگ خبر داشت که وضع سلامتی دایی چهارمش خیلی خوب نیست و با من به دژ مرز شمالی اومد، میخواست برای درمان داییش داروی خارجی پیدا کنه. اما میدونست داییش دوست نداره دیگران توی کارهاش دخالت کنن، پس بدون اینکه اون بدونه دنبال درمانش بود.»

گومانگ شگفت زده شد:«پس مدت زیادیه، پس چرا مورونگ چویی گفت که پرنده کوچولو خیلی راجب بیماریش نمیدونه؟»

«مورونگ چویی درست گفته، چون یو چنچینگ فقط میدونه که داییش مریضه اما نمیدونه به چه نوع بیماری ای مبتلاست و باید دنبال چه نوع

دارویی بگرده، برای همین میخواد یه گیاه جادویی پیدا کنه که همه نوع بیماری ای رو شفا بده.»

گومانگ با سردرگمی پرسید:«چرا مورونگ چویی میخواد این موضوعو ازش مخفی نگه داره.....»

موشی آهی کشید:«بخاطر اینکه رابطشون هیچوقت خوب نبوده. مسائل خاندان یو خیلی آشفته و پیچیده اس.»

گومانگ چیزی نگفت. بیصدا آنجا نشست تا روابط بین جیانگ یه شوئه، یو چنچینگ، و مورونگ چویی را بررسی کند.

در انتها سرش را چسبید و آهی کشید:«نمیتونم بفهمم، دیگه نمیخوام بهش فکر کنم.»

موشی از گوشه چشم به او نگاه کرد:«چرا نمیتونی بفهمی؟»

«به این فکر کردم که چرا رابطه شون انقدر باهم بده. اول، مورونگ چویی رو ببین، درواقع اون یه بچه یتیمی بوده که مامان پرنده کوچولوی سفید بزرگ کرده. پس چرا از بچه ی خواهر خودش خوشش نمیاد؟»

پیش از این گومانگ فورا متوجه پیچیدگی های دنیا میشد اما در حال حاضر سردرگمی و نادان بود و نیاز داشت که موشی مسائل را برایش توضیح دهد.

مو شی گفت:«خیلی سادست.مورونگ هوانگ برای مورونگ چویی هم خواهر بود و هم مادر. درسته که مورونگ هوانگ اون رو برادر صدا میزد، اما با اون مثل پسر خودش رفتار میکرد و مراقبش بود. زمانی که با ارباب یو ازدواج کرد مخصوصا از اعلیحضرت خواست تا اجازه بده مورونگ چویی هم همراهیش کنه. به همین دلیل که مورونگ چویی با خانواده یو زندگی میکنه.»

گومانگ سرش را تکان داد:«فهمیدم.به عبارت دیگه،پرنده کوچولوی سفید و بانو اژدها به ظاهر دایی و خواهرزاده محسوب میشن اما در واقع بیشتر شبیه برادر بزرگ و برادر کوچیکن.»

موشی گفت:«درسته.مورونگ چویی، مورونگ هوآنگ رو نجات دهنده خودش میدونست.زمانی که زنده بود مورونگ چویی صبح تا شب در کنارش بود و به هر چی میگفت گوش می کرد. بهش احترام میذاشت و خیلی دوسش داشت. اون ارزو میکرد خواهرش خوشبخت باشه اما یو جونتیان...»

موشی لب هایش را به هم فشرد. تمایلی نداشت بیش از این راجع به شخصیت ان فرد حرف بزند.

اما گومانگ بی پرده گفت:«آدم بدیه.»

موشی گفت:«یو جونتیان در مسائل عشقی شهرت خوبی نداشت. والدین اون و مورونگ هوانگ این عروسی رو از مدت ها قبل برنامه ریزی کرده

بودن. اما یو جونتیان شخصیت سست و بی قید و بندی داشت. در سن شونزده سالگی یه نوازنده چین رو حامله کرد، اون رو به عنوان معشوقه اش پذیرفت و پسر دار شد.»

گومانگ زیر لب گفت:«چه تاثیر گذار. حتی قبل اینکه با مورونگ هوانگ ازدواج کنه معشوقه داشته و نه فقط معشوقه، حتی بچه هم داشته.»

او کمی تامل کرد و پرسید:«اون بچه جیانگ یه شوئه بود؟»

«...هم.» موشی به صحبت کردن درباره روابط زناشویی علاقه ای نداشت و احساس ناراحتی میکرد:«خودش بود.»

گومانگ گفت:«پس فهمیدم چرا بانو اژدها از جیانگ یه شوئه خوشش نمیاد. یو جونتیان دوتا زن داشت. مورونگ چویی، برادر کوچیکتر زن اول،یعنی مورونگ هوانگه، پس طرفدار زن اوله.جیانگ یه شوئه هم پسر معشوقه اس و تو جبهه اونه.»

مو شی که به بحث درباره زن و معشوقه ها علاقه ای نداشت،مژگانش را پایین انداخت و به نرمی آه کشید:«....آره، گرچه این یه اتفاق عادی در خانواده های اشرافیه، همونطور که گفتی، مورونگ چویی خیلی خواهر خوانده‌ـش رو عزیز میشمرد و درواقع از این ازدواج بشدت ناراضی بود.علاوه بر این یو جونتیان با رفتاراش به مورونگ هوانگ آسیب میزد و عصبانیش

میکرد..... پس، مورونگ چویی همیشه نسبت به خواهر زاده ـش احساسات پیچیده ای داشته، چون نیمی از خون یوچنچینگ مال یو جونتیانه.»

همانطور که در حال صحبت کردن بودند، موشی دو فنجان چای داغ ریخت، یکی از انها را به دست گومانگ داد و دیگری را برای خودش نگه داشت.

گومانگ با گیجی پرسید:«من واقعا نمیفهمم....درسته که پرنده کوچولوی سفید نیمی از خون کسی داره که مورونگ چویی ازش بیزاره، اما اون پسر خواهرشم هست. یه ضرب المثل نیست که هرکه گوش میخواد گوشوارشم باید بخواد؟ آخه چرا اون شخصی که برای خواهرش عزیز بوده رو دوست نداره؟»

«بخاطر اینکه فکر میکرد خواهرش خوشحال نبوده. اون باور داشت که این به دنیا اومدن این بچه اشتباهی بوده روی اشتباهات دیگه.»

بخار چای مانند کینه مورد بحث انها، مارپیچ وار از فنجان برمیخاست.

«به غیر از این، یه دلیل مهم دیگه هم داره...»

گومانگ سوال کرد:«چی؟»

موشی گفت:سختی زایمان مورونگ هوانگ از نا کجا آباد نیومده بود. از وقتی با خانواده ی یو وصلت کرد، اغلب با یو جونتیان دعوا داشت که باعث میشد مدام مضطرب باشه.در موعد زایمانش یه زنی که با یو جونتیان مشکل

داشت اومد و دردسر درست کرد و حرف های رکیکی زد. مورونگ هوانگ همین جوریشم ضعیف و آشفته بود، وقتی اینجور ارامشش رو به هم زدن، انرژی چی و خونش بیشتر از قبل تحت تاثیر قرار گرفت و در اخر با قلبی شکسته مرد.»

گومانگ شوکه شد و به آرامی آه کشید.

موشی آهی کشید: پس ببین. اول یه دلیل اشتباه و بعد یه نتیجه اشتباه، مهمترین شخص مورونگ چویی در دنیا رو ازش گرفت. با اینکه این همه سال گذشته، مورونگ چویی هنوزم نتونسته با این مسئله کنار بیاد. الانم یه فلز کار معنویه،یو جونتیان بارها سعی کرد که یخ های بینشون رو اب کنه اما هربار به در بسته خورد و مورونگ چویی بیشتر از قبل اونو از خودش روند.در مورد یو چنچینگ هم، میشه گفت نمیدونه چطور باید باهاش رفتار کنه.»

مکث کرد و سپس ادامه داد:«مسائل خانوادگی اونا تقریبا اینجوریه.»

گومانگ هنوز هم نمیتوانست این احساسات پیچیده را هضم کند. چشمان لاجوردی‌اش نشان از سردرگمی داشت.بعد از مدتی طولانی گفت:«اما مرگ مورونگ هوانگ تقصیر یو چنچینگ نیست، اون زمان فقط یه بچه بوده...»

مو شی گفت:«البته،مورونگ چویی همیشه درک میکرده که این موضوع هیچ ربطی به یو چنچینگ نداره اما "درک کردن" یه چیزه و "کنار اومدن" یه چیز دیگه.»

گومانگ درحالی به چانه اش دست میکشید، زیر لب گفت:«درک کردن یه چیزه و کنار اومدن یه چیز دیگه.....» در چشمانش برقی از سردرگمی درخشید:«چرا این جمله انقدر اشنا بنظر میرسه؟»

«تو یبار اینو به من گفتی.»

گومانگ شگفت زده شد:«واقعا؟ چقدر من فوق العاده بودم.»

موشی:«.....»

در واقع بیشتر حرف های مو شی راجع به احساسات و پیچیدگی های ان، گفته های خود گومانگ بودند،اما موشی با دیدن رضایت و خودشیفتگی ای که در چهره گو مانگ ظاهر شد، تصمیم گرفت به او در این باره حرفی نزند.

در گذشته مو شی نمیتوانست پیچیدگی های قلب انسان را درک کند. عشق، نفرت و دشمنی بین مردم چیزی نبود که بتواند راجبش کنجکاوی باشد و آنها را ببیند. گومانگ کسی بود که به او آموخت چرا باید عشق بورزد و چرا باید متنفر شود.

موشی ان روزی را به خاطر اورد که گومانگ دستش را ستون سر خود قرار داده،کنار رودخانه دراز کشیده بود و درباره جیانگ یه شوئه با او گپ می زد.

گومانگ علف را از دهانش بیرون انداخت و خالصانه آهی کشید:«جیانگ یه شوئه زندگی سختی داشته. در واقع هم تونسته درک کنه و هم کنار بیاد. نگاه کن بعد این همه سال، مورونگ چویی هنوز بخاطر خواهر خونده ـش با یو چنچینگ سرد رفتار میکنه.مادر جیانگ یه شوئه هم فوت کرده اما اون با کسی دعوا نداره. همه چیزو رها کرده و با اون دو نفر با ادب و مهربونی رفتار میکنه.... نچ نچ ن چ، ای خدا، اگه من به جاش بودم ممکن بود دیوونه بشم.»

موشی رویش را برگرداند و به جوانی که در خیالات خود غرق شده و کنارش دراز کشیده بود خیره شد. حالت چهره اش بسیار آرام و لطیف مینمود.

او می دانست که حتی اگر گومانگ بجای جیانگ یه شوئه بود همانطور مهربان و ساده دلانه رفتار کرده و دیگران را مقصر جلوه نمیدهد و خشمش را بر سر انها خالی نمیکند.

گذشته از همه اینها، گومانگ همچون خورشید،روشن و درخشان بود.

اگر کسی با گریه به مورونگ چویی می چسبید، مورونگ چویی او را هل می داد و با تکانی بر آستینش از انجا میرفت. اگر شخصی نزد جیانگ یه

شوئه میامد و میگریست، جیانگ یه شوئه با مهربانی و به درد و دلش گوش می داد و خود را در غم او شریک میدانست.

اما گومانگ چه؟

اگر شخصی گریه کنان به گومانگ پناه میاورد، گومانگ قطعا کاری میکرد تا در حین اشک ریختن لبخند بزند.

او برای دیگران خنده و روشنی به همراه می آورد. او همان گو شیشونگی بود که مو شی همیشه عمیقاً عاشقش بود.

چندین روز بعد، انبوه کارهای مو شی بالاخره به پایان رسید.خوشبختانه گومانگ در این مدت به خوبی از او مراقبت کرد. گرچه مو شی قبل از صرف هر وعده غذایی کمی وقت تلف میکرد، اما رژیم غذایی اش بالاخره منظم شده و نگذاشت که درمانگر جیانگ نسخه ی دارویی تلخ و بدمزه دیگری برایش تجویز کند.

آن روز موشی با آزادی و فراغ بال نشسته بود و به این فکر میکرد که آیا بخاطر یو چنپینگ برای گرفتن رونوشت کتاب گیاهان شیطانی و الهی به آکادمی تهذیب گری برود یا نه. گرچه یو چنچینگ بچه تنبل و نازپرورده ای بود، اما از کودکی دایی چهارمش را بسیار دوست میداشت و او را ستاره راهنما در زندگی‌اش میدانست، هر وقت بحث مورونگ‌چویی به میان میامد، کاملا جدی میشد.

ان بچه خیلی سر به هوا بنظر می رسید اما در حقیقت اگر روی مسئله ای متمرکز می شد، با سرسختی بسیاری روی آن کار می کرد. او جوانی نترس و خونگرم بود و به راحتی سردرگم می شد. موشی امیدوار بود که او هیچوقت درگیر فاجعه ای نشود.

در همان لحظه که این مسئله از ذهنش گذشت، لی وی با نگرانی و عجله وارد تالار شد. چهره اش مضطرب بنظر میرسید:«سرورم!»

«چیشده؟ چرا قیافت اینجوریه؟»

لی وی گفت:«یه اتفاقی تو عمارت یو افتاده.»

موشی یکباره بر خود لرزید و ضربان قلبش بالا رفت. *امکان نداشت، نه؟ ممکن نبود اکنون نگران مسئله ای باشد و لحظه ای بعد همان اتفاق بیفتد؟* پرسید: «راجب یو چنچینگه....؟» چشمانش را از تعجب گشاد شد:«بله سروم! چطور فهمیدید؟ یو-گونگزی جوان ناپدید شده!»

هشتگ # مینی تئاتر:

گو مانگ: ارباب، دنبال چی میگردی؟؟؟

مو شی: هدیه ای که تو برای جشن بزرگ سالیم بهم دادی.

گو مانگ: برای چی اونو میخوای؟

مو شی: میخوام بدم بخونیش. مطمئنم حتی اگه به صورت خودآموز یادبگیری،در اون زمینه نابغه میشی!

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف،

پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane